

گوید: عماره بن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبدالرحمان بدو گفتند: «از سیستان برویم و اینجا را به وی واگذاریم و سوی خراسان شویم.» عبدالرحمان گفت: «بزید بن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سرسخت و حکومت خویش را به شما وانمی‌گذارد، اگر وارد آنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان و مردم شام بر ضد شما فراهم آیند و بیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند و امیدواریم اگر وارد آنجا شدیم کسانی از آنها که تبعیت ما می‌کنند، بیشتر از آنها باشند که با ما نبرد می‌کنند، خراسان سرزمینی دراز و پهناور است. در آنجا هر چه خواهیم دور رویم و بمانیم تا خدا حجاج یا عبدالملک را هلاک کند، یا کار خویش را بتگریم.»

عبدالرحمان گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برفتند تا به ولایت هرات رسیدند و ناگهان عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی با دوهزار کس از اردوی ابن اشعث برون شد و از اوجدایی گرفت و راهی جز راه آنها گرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهمان ثبات آوردم تا وقتی که کس از شما در نبردگاه نماند و چون دیدم که نبرد نمی‌کنید به پناهگاه و امانگاهی آمدم و آنجا بی‌بوم، آنگاه نامه‌هایتان پیش من آمد که سوی ما بیا که فراهم شده‌ایم و کارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم و چنان دیدم که سوی خراسان شوم و پنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید و از من جدا نمی‌شوید. اینک عبیدالله بن عبدالرحمان چنان کرد که دیدید، مرا همین حادثه از شما بس، هر چه می‌خواهید بکنید، من نیز سوی همان یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هر کس از شما که خواهد همراه من بیاید، بیاید و هر که این را خوش ندارد، در پناه خدا هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنها از وی جدا شدند و گروهی با وی بماندند، بیشتر سپاه بجای ماند و چون ابن اشعث برفت سوی عبدالرحمان بن عباس رفتند و با وی بیعت کردند ابن اشعث به نزد ربیع رفت. آن گروه نیز راه خراسان گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که از طایفه عتیک بود و او را بکشتند و یزید بن مهلب به مقابله آنها آمد.

اما مفضل بن محمد گوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت و عبدالله بن عبدالرحمان سوی هرات رفت و ابن اشعث را به سبب فراری شدن نکوهش کرد و عیب او گفت.

گوید: عبدالرحمان بن عباس به سیستان آمد که یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند و با جمعی که گویند بیست هزار کس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای گرفت که آنجا با رقاد بن عبیدعتکی رو به رو شدند و او را بکشتند.

گوید: عبدالرحمان بن منذر از مردم عبدالقیس نیز همراه عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود.

گوید: یزید بن مهلب کس پیش عبدالرحمان مطلبی هاشمی فرستاد که ولایت های دیگر گسترده است و کسان هستند که آسانتر از من خورده می شوند و نیروی کمتر دارند. سوی ولایتی رو که جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمک به این سفر مالی بتو دهم دریغ نکنم.

گوید: عبدالرحمان هاشمی بدو پیغام داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده ایم می خواهیم بیاساییم آنگاه برویم ان شاء الله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستاده یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغاز کرد و چون خبر به یزید رسید گفت: «کسی که می خواهد بیاساید و برود خراج نمی گیرد» پس مفضل را با چهار هزار و به قولی شش هزار کس فرستاد و خود با چهار هزار کس از

پی وی روان شد.

گوید: یزید خوبشترن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می بینم که برای جنگیدن سنگین شده ام، کدام اسب مرا تواند برداشت.» آنگاه اسب خویش، کامل، را خواست و بر آن نشست و جدیع بن یزید دایمی خویش را بر مروجانشین کرد و از راه مرور و حرکت کرد و پیش قبر پدر رسید و سه روز آنجا بود و به هر کدام از همراهان خویش صد درهم داد. آنگاه سوی هرات رفت و کس پیش عبدالرحمان هاشمی فرستاد که «بیاسودی و چاق شدی و خراج گرفتنی خراجی که گرفته ای از آن تو باشد اگر بیشتر خواهی بیشترت دهیم برو که به خدا خوش ندارم که با تو بردکنم.

گوید: اما عبدالرحمان هاشمی جز نبرد نخواست. عبیدالله بن عبدالرحمان نیز با وی بود. آنگاه هاشمی نهانی کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده های خوب داد و آنها را سوی خویش خواند، بعضی از آنها به یزید خبر دادند که گفت: «کار از حدود گله گذشت از آن پیش که این، مرا شام کند او را ناشتاکنم.» گوید: آنگاه یزید سوی هاشمی رفت و دو سپاه نزدیک هم رسیدند و برای نبرد آماده شدند، برای یزید کرسی ای نهادند که بر آن نشست و مفضل برادرش را به کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلید عینین از مردم عبدالقیس بر اسب خویش بیامد و به بانگ بلند شعری خواند که می خواست یزید را تحریک کند و او در مدت خاموش ماند چندان که پنداشتند به هیجان آمده آنگاه یکی را گفت بانگ بزن و صدای خویش را به گوش اینان برسان.

خلید بار دیگر شعری خواند و یزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل گفت: «سواران خویش را سپاه پیش ببر» پس او با سواران پیش رفت و دو گروه درگیر شدند و چندان جنگی در میانه نرفت که کسان از اطراف عبدالرحمان هاشمی پراکنده

شدند. عبدالرحمان پایمردی کرد و جمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عبد نیز با وی ثبات کردند، سعد بن نجد قردوسی به حلیم شیبانی که پیش روی عبدالرحمان بود حمله برد، حلیم با نیزه او را بزد و از اسبش بینداخت، اما یارانش به حمایت او آمدند. حریفان بر یاران عبدالرحمان فزونی گرفتند و آنها هزیمت شدند، یزید گفت: «از تعقیبشان دست بدارند.» هر چه را که در اردوگاهشان بود به تصرف آوردند و گروهیشان را اسیر گرفتند، یزید، عطاء بن ابی سائب را به اردوگاه گماشت و گفت: «هر چه را در آنجا هست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مره بن عطا سپرد که سوی دو طیس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به سعد بن نجد گفت: «کی با نیزه ترا زد؟»

گفت: «حلیم شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم از او در حال سواری

نیرومندترم.»

گوید: این سخن به حلیم رسید و گفت: «به خدا دروغ می گوید، من

سوار باشم یا پیاده از او نیرومندترم»

گوید: عبدالرحمان بن منذر فراری شد و سوی موسی بن عبدالله بن خازم

رفت.

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبید و عیاش بن اسود

زهری و هلقام بن نعیم و فیروز حصین و ابوالعلج و ابستة عبدالله بن معمر و یکی از

خاندان ابی عقیل و سوار بن مروان و عبدالرحمان بن طلحه و عبدالله بن فضاله زهرانی

جزو اسیران بودند.

گوید: عبدالرحمان هاشمی سوی سند رفت و عبیدالله بن عبدالرحمان سوی

مرو رفت.

گوید: پس از آن یزید سوی مرو رفت و اسیران را همراه صبره بن نخف

سوی حجاج فرستاد و ابن طلحہ و عبداللہ بن فضالہ را آزاد کرد، کسانی در بارہٴ عبید اللہ ابن عبدالرحمان سعایت کردند کہ یزید اورا بگرفت و بہ زندان کرد۔

جایز بن عمارہ یکی از مردم بنی حنیفہ گوید: یزید بن مہلب، عبدالرحمان بن طلحہ را بہ نزد خویش بداشت و اورا امان داد و او قسم یاد کردہ بود کہ ہر جا یزید ابن مہلب را ببیند بہ سپاسداری از منت وی، برود و دستش را بپوسد۔

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص بہ یزید گفت: «ترا بہ حق دعوتی کہ پدرم از پدرت کرد قسم می دہم» و یزید آزادش کرد و این سخن کہ در بارہٴ دعوت پدرش از پدر یزید گفت حدیثی دارد کہ تا حدی دراز است۔

ہشام بن ایوب ثقفی گوید: یزید بن مہلب باقیماندہٴ اسیران را پیش حجاج فرستاد، از جملہ عمر بن موسی بود کہ حجاج بدو گفت: «تو سالار نگہبانی عدی۔ الرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنہ ای بود کہ نکو کار و بدکار در آن افتاد۔ خدا ترا بر ما تسلط داد اگر ببخشی از بردباری و بزرگواری تو است و اگر عقوبت کنی ستمگران گنہکار را عقوبت کردہ ای»

حجاج گفت: «این کہ گفتی کہ نیکو کار و بدکار بہ فتنہ افتاد دروغ گفتی کہ بدکاران در آن افتادند، و نیکو کاران بر کنار ماندند۔ این کہ بہ گناہ خویش معترف شدی شاید سودت دہد»، پس او را کنار زدند و کسان امید داشتند بہ سلامت ماند تا وقتی کہ ہلقام بن نعیم را بیاوردند و حجاج بدو گفت: «بہ من بگوی از پیروی عبدالرحمان چہ امید داشتی؟ امید داشتی کہ جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم و طمع می داشتم کہ مرا بہ مقامی برد کہ تو نسبت بہ عبدالملک داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد و گفت گردنش را بزنند کہ اورا کشتند۔

گوید: در این وقت بہ موسی بن عمر نگریست کہ وی را بہ کناری نگہداشتہ

بودند و گفت: «گردنش را بزید» آنگاه بقیه اسیران را نیز کشتند.

گوید: حجاج، عمرو بن ابی قرد کندی حجری را که مردی معتبر بود و خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر توبه من می گفתי که ابن اشعث را خوش نداری و پیش از او اشعث را خوش نمی داشته ای آنگاه پیرو عبدالرحمان شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی نیستی.»

گوید: وقتی کسان در جماعم هزیمت شدند بانگزن حجاج بانگ زده بود که هر که به ری پیش قتیبه بن مسلم رود، همین رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش قتیبه رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست وجه می کنی؟» بزید بن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده ام به ری پیش قتیبه بن مسلم رفته است.»

گفت: «کس می فرستم که او را پیش ما آرند.»

گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامه من نگریستی شعبی را پیش من فرست و سلام برتویاد» و شعبی را سوی حجاج روانه کردند.

شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می بردند ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی»

گفت: «به خدا نمی دانم چه مشورت دهم اما هر چه می توانی بپوش بخواه.»

گوید: دیگر نیکخواهان و دوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای امیر! کسان به من گفته اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شمار است، از تو بپوش بخواهم اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا برضد تو برخاستیم و

تحريك كرديم و هر چه توانستيم كوشيديم اما كاري از پيش نبردیم، نه نیرومندان  
بدكار بودیم نه پرهیز کاران نکو کار، خدا ترا یاری کرد و بر ما ظفر داد اگر سطوت  
کنتی به سبب گناهان ماست و کارهایی که کرده ایم و اگر ببخشی به اقتضای بردباری  
تو است که بر ضد ما حجت داشته ای.»

حجاج گفت: «به خدا سخن ترا خوشتر دارم از آنکه پیش ما آید که شمشیرش  
از خونهای ما چکان است و گوید نکرדם و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری،  
برو.»

گوید: چون کمی برفتم گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناک شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و  
دلم آرام گرفتم، حجاج گفت: «شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه  
یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح  
بدارد، به خدا از پس تو پیوسته بیخواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس  
شدم و یاران شایسته را از دست دادم و کسی را همانند امیر نیافتم.»  
گفت: «شعبی برو» و من برفتم.

خالد بن قطن حارثی گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردند که گفت:  
«بیا، ای دشمن خدا شعر خویش را که گفته ای: بزرگواری بین اشج است و قیس،  
بخوان، بیت خویش را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری را که درباره تو گفته ام می خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: و او شعری را خواندن گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش را کامل می کند

و نور بدکاران را خاموش می کند»

«اهل حق را در همه جا غلبه می‌دهد  
 «وهر که را سرسخت باشد  
 «با ضربت شمشیر اصلاح می‌کند  
 «وعراق و مردم آنرا ذلیل می‌کند  
 «به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته‌اند  
 «وبدعت آورده‌اند و گفتاری حیوت آور  
 «که به پیشگاه خدا راه ندارد  
 «وبه سبب این که بیعت از پس بیعت شکسته‌اند  
 «که امروز بسته‌اند و فردا خلاف آن کرده‌اند  
 «پروردگارشان دلهاشان را  
 «از ترس آکنده است  
 «که تنها از روی بیم به کسان نزدیک شوند  
 «نه راستی گفتار دارند نه صبوری  
 «همه گردنفرازی دارند و زیاده طلبی  
 «دیدنی که خدای جمعشان را پراکنده کرد  
 «و در ولایتها متفرق کرد  
 «کشتگانان، کشتگان ضلالت و فتنه‌اند  
 «و قومشان ذلیل و فراری شده  
 «آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم  
 «وجوش و خروش به راه انداختیم  
 «دو خندق را سپردیم اما  
 «سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود  
 «حجاج مقابل صفهای ما بکوشید



«و برای این کار وعده‌ای نهاده بود  
 «با صفی که وقتی خودهای آن جلوه می کرد  
 «گفتی برق در اطراف آن بود  
 «باصفهای فشرده سوی او رفتیم  
 «و چیزی نگذشت که حجاج شمشیر کشید  
 «و جمع ما هزیمت شد و پراکنده شد  
 «سپاه امیر مؤمنان و سواران و قدرت وی  
 «عزیز و مؤید شد  
 «امیر مؤمنان را این ظفر  
 «بر قومی که ستمگران و حسودان بودند  
 «مبارک باد  
 «قومی که به پاخاستند  
 «و از ستم امیران خویش شکایت داشتند  
 «ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرتر بودند  
 «بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم  
 «و به حلم و بزرگواری از همه مردم برتر.»  
 با اشعاری دیگر که دراز است.

گوید: مردم شام گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نکو گفته» اما حجاج گفت: «نه نکو نگفته، شما نمی دانید از آن چه منظور داشته» آنگاه گفت: «ای دشمن خدا ما ترا بر این گفتار نمی ستاییم که این سخنان را از روی تأسف گفته‌ای که چرا حریفان ما غلبه نیافته‌اند و مظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم، گفته‌ی خویش را بیار که گویی: بزرگواری میان اشج است و قیس»  
 گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به آنجا رسید که گفته بود: «به به از این

پدر و فرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به به نخواستی نگفت.»

گوید: پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

ابوجعفر گوید: ابومخنف درباره کسانی که یزید بن مهلب اسیر کرده بود و پیش حجاج فرستاده بود و هزیمتیان ابن اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورده از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر هزیمتیان سوی ری رفت که عمرو بن ابی الصلت وابسته بنی نصر بن معاویه بر آنجا تسلط داشت، عمر سواری به نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبه بن مسلم از جانب حجاج سوی ری آمد که وی را ولایتدار آنجا کرده بود و آن کسان که از پیش گفتم که مهلب اسیرشان کرد و پیش حجاج فرستاد و دیگر هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به عمر ابن ابی الصلت گفتند ترا سالار خویش می کنیم که همراه ما با قتیبه نبرد کنی. عمر با پدرش، ابوالصلت مشورت کرد که گفت: «پسر کم به خدا اگر اینان زیر پرچم تو بیایند، اهمیت نمی دهیم فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد و بارانش نیز هزیمت شدند و سوی سیستان گریختند، هزیمتیان، آنجا فراموش آمدند و به عبدالرحمان بن محمد نامه نوشتند که نزد رقیب بود. پس از آن کار آنها با یزید بن مهلب چنان شد که از پیش یاد کردم.

ابوعبیده گوید: وقتی یزید بن مهلب می خواست اسیران را پیش حجاج فرستد، برادرش حبیب گفت: «اگر ابن طلحه را بفرستی با چه رویی به مردم بمتنی نگاه خواهی کرد؟»

یزید گفت: «در کار حجاج دخالت نمی توان کرد.»

گفت: «دل به معزولی ده و ابن طلحه را فرست که وی را بر ما منت

است.»

گفت: «منت او چه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مهلب را به مطالبهٔ دویست هزار نگهداشته بودند که طلحه پرداخت.»

گوید: پس یزید، ابن طلحه را رها کرد و دیگران را فرستاد و فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«ابن طلحه در جنگ هرات

«وقتی قوم خویش را بدید

«آنهارا قومی نکویافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پیش یزید بن مهلب به نزد حجاج آوردند به حاجب خویش گفت: «وقتی سرور آنها را خواستم فیروز را بیار» تخت وی را

نهادند، در آن هنگام وی در واسط نماند که هنوز شهر واسط بنیان نشده بود  
آنگاه به حاجب خویش گفت: «سرورشان را بیار» و او به فیروز گفت: «برخیز»

حجاج به فیروز گفت: «ای ابو عثمان چرا با اینان همراه شدی که نه گوشت  
تو از گوشت آنهاست و نه خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنه ای بود که همه را گرفت ما نیز در آن بودیم»

گفت: «اموال خویش را بنویس.»

گفت: «پس از آن چه؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس از آن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس ببندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: يك هزار هزار، دوهزار هزار» و از مال بسیار سخن

آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی و پس از آن ترا می‌کشم»

گفت: «به خدا مال و جانم را باهم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که او را کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمد بن سعد بن ابی وقاص را بیار.» حجاج او را پیش

خواند و گفت: «هی، ای سایهٔ شیطان و گردنفراتر و مغرورتر از همه کسان، از

بیعت یزید بن معاویه باز میمانی و مانند حسین و ابن عمر می‌شوی؛ پس از آن بانگزن

بندهٔ بنی نصر - منظورش عمر بن ابی الصلت بود - می‌شوی»، این بگفت و با چوبی

که به دست داشت چندان به سراو زد که خونین شد.

محمد بدو گفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای، تساهل کن»

حجاج دست از او برداشت. محمد گفت: «اگر خواهی به امیر مؤمنان بنویس

اگر جواب بخشش آمد در آن شریکی و مورد ستایش، و اگر جز آن باشد معذور

باشی.»

حجاج دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «گردنش را بزن» و گردنش را زدند.

آنگاه عمر بن موسی را پیش خواند و گفت: «ای بندهٔ زن، با گرز بالای

پسر زن بافنده می‌ایستی، در حمام فارس با وی شراب می‌خوری و چنان سخن

می‌گویی، فرزدق کجاست؟ بر خیز و شعری را که دربارهٔ او گفته‌ای بخوان.» و فرزدق

شعری به این مضمون خواند:

«...ت را برای زنان رنگ کردی

«اما کسی نبود که به روز نبرد

«دلیران را رنگک کنی»

گفت: «به خدا آنرا از زنان والافدرتو برداشتم»

پس حجاج بگفت تا گردن او را زدند.

پس از آن عبدالله بن عبدالرحمان را پیش خواند که پسری نوسال بود و

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من گناهی ندارم پسری کمسال بودم همراه

پدر و مادرم، کاری به دست من نبود، هر جا بودند با آنها بودم»

گفت: «در همه این فتنه‌ها مادرت همراه پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا بر پدرت»

آنگاه هلقام بن نعیم را پیش خواند و گفت: «گیرم ابن اشعث آن خواست که

می‌خواست، تواز همراهی او چه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملك از آن وی شود و مرا ولایتدار عراق کند چنانکه

عبدالملك ترا ولایتدار کرد.»

گفت: «حوشب گردنش را بزنی»

حوشب برخاست، هلقام بدو گفت: «ای پسر لطیفه، دمل را می‌فشاری؟» و

حوشب گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عامر را پیش آوردند و چون پیش روی حجاج

بایستاد بدو گفت: «ای حجاج چشمت بهشت نبیند اگر از کارهای پسر مهلب در

گذری؟»

گفت: «چه کرد؟»

عبدالله شعری خواند به این مضمون:

«وی در رها کردن کسان خاندان خویش

زرننگی کرده اما مردم مضرا

«در بندهای آهنین سوی تو کشانیده است  
 «قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش  
 «سپر کرده که قوم توبه نزد وی  
 «کم اهمیت تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فرورد و دبر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما  
 گفت: «این به توجه مربوط! گردنش را بزَن» که گردنش را زدند.  
 گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزید بن مهلب را از  
 خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز را شکنجه دادند، از جمله شکنجه‌ها که بوی داد این  
 بود که تراشه‌های نی پارسی بر او می‌بستند و روی زمینش می‌کشیدند تا تنش را  
 بدرد آنگاه سر که و نمک بر او می‌ریختند و چون به حال مرگ افتاد به مأمور  
 شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده‌ام، مالهایی پیش کسان سپرده‌ام  
 که هرگز به شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده‌ام و مال  
 را بدهند.»

گوید: پس او را به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد و گفت: «هر که  
 مرا می‌شناسد می‌شناسد، و هر که نمی‌شناسد من فیروز حصینم، مرا پیش کسان مالهاست،  
 هر که چیزی از من پیش وی هست بر او حلال است و یکدرم از آنرا به کسی ندهد،  
 حاضر به غایب بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا او را بکشند.

این را از ابو بکر هذلی روایت کرده‌اند.

ابن شاذب گوید: عاملان حجاج بدو نوشتند که زمین مسلمان شده‌اند و به  
 شهرها آمده‌اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که هر که ریشه از دهکده‌ای

دارد باید به آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، و گریستن آغاز کردند و بانگ می زدند: «وای محمد، وای محمد» و نمی دانستند کجا روند، و قاریان بصره به فکر افتادند که همراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزار کس را کشت تنها یکی از آنها را نگهداشت که پرسش در مکتب حجاج بوده بود و بدو گفت: «می خواهی به خاطر تو پدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس او را به پرسش وا گذاشت

گوید: حجاج کسان را به عنوان امان فریب داد، بانگ زنی را گفت که هنگام هزیمت بانگ زد: «بدانید که فلانی و فلانی امان ندارند» و کسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه گفتند: همه مردم جز این چند کس امان یافته اند و به حوزه تسلط وی آمدند و چون فراهم آمدند به آنها گفت: اسلحه خود را بگذارند، آنگاه گفت: «اکنون کار شما را با کسی وامی گذارم که میان شما و آنها خویشاوندی ای نیست» و عماره بن تميم لخمی را بگفت تا آنها را پیش آورد و همه را بکشت.

هشام بن حسان گوید: شمار کسانی که حجاج دست بسته آنها را کشت به یکصد و بیست یا یکصد و سی هزار رسید.

در باره هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جز آنچه گذشت آورده اند از جمله این که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابرقباد فراهم آمدند، سپاه ابن اشعث بر کنار رودی بود به نام خداش که منتهای رود تبری بود، حجاج نیز بر کنار رود افریذ فرود آمد، هر دو سپاه مابین دجله و سیب و کرخ بود. یکماه و به قولی کمتر، نبرد کردند و حجاج به جز راهی که در آنجا دو گروه تلافی می کردند راهی به طرف حریفان نمی دانست. پس از آن یک پیر چوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند

که راهی را از پشت کرخ بدون نشان داد که شش فرسنگ طول داشت و از بیشه‌زارها و باتلاقها می‌گذشت. حجاج چهارهزار کس از معتبران مردم شام را برگزید و به سردارشان گفت: «این بومی پیش روی تو برود، این چهارهزار درم نیز با تو باشد، اگر ترا نزدیک اردوگاه آنها برد این مال را بدو بده و اگر دروغ گفته بود گردنش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به آنها حمله کن و شعارتان ای حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، و چون او با همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد و این به وقت نماز پسین بود و تا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه حجاج عقب نشست و از سیب عبور کرد که بر آن پل بسته بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی شد و هر چه را آنجا بود غارت کرد. بدو گفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده ایم.» و سوی اردوگاه خویش باز گشت، یاران وی سلاح بیفکندند و بیارمیدند که از جان خویش ایمن بودند که ظفر یافته بودند. گوید: هنگام نیمشب آن گروه به کسان ابن اشعث حمله بردند و شعار خویش را بانگ می‌زدند و کسی که از گروه ابن اشعث بود نمی‌دانست به کدام سو رو کند، دجیل از راست بود و دجله پیش روی که سیلابی بیمانند در آن روان بود، غرق شدگان بیشتر از کشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبور کرد و سواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دو گروه در اردوگاه ابن اشعث تلافی کردند، ابن اشعث با سیصد کس از نبردگاه کناره گرفت و از کناره دجله برفت تا به دجیل رسید و با کشتی از آن گذشت، اسبان خویش را پی کردند و در کشتی‌ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد و هر چه را آنجا بود غارت کرد و هر که را به دست می‌آورد می‌کشت تا آنجا که چهار هزار کس را بکشت گویند



عبداللہ بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام بن مصلحہ و عمر بن ضبیعہ رفاشی و بشر بن منذر و حکم بن مخرمہ، ہردوان عبدی، و بکیر بن ربیعہ ضبی نیز کشته شدند و سرہاشان را بر سپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می نگریست و شعری بہ این مضمون می خواند:

«وقتی بہ درہ مارتری می گذری

«برو و بگذار تا من زحمت مار درہ را

«تحمل کنم»

آنگاہ سر بکیر را دید و گفت: «چرا این تیرہ روز را با اینان افکنده اید غلام

گوشش را بگیر و از این میانہ بینداز»

سپس گفت: «این سر را پیش روی مسمع بن مالک بگذار»

گوید: و چون سر را بش روی مالک نهادند بگریست.

حجاج بدو گفت: «چرا می گریی، از غم آنها؟»

گفت: «نه، بلکہ از این غم کہ بہ جہنم می روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نهاد.

سبب بنای واسط چنانکہ گفته اند، آن بود کہ حجاج سپاہی بر مردم کوفہ

مقرر کردہ بود کہ سوی خراسان روند و در حمام اعین اردو زدند، یکی از جوانان

کوفہ از مردم بنی اسد کہ همان تازگیہا با دختر عم خویش عروسی کردہ بود شبانہ

از اردو گاہ سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت درآمد و سخت بکوفت، معلوم

شد مستی از مردم شام است، دختر عمو بہ مرد خویش گفت: «از این شامی بہ زحمت

افتادہ ایم، ہر شب چنین می کند کہ می بینی و قصد بد دارد، از او بہ پیران قومش

شکایت بردہ ام و این را دانستہ اند.»

مرد گفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان کردند و در را بست، زن منزل خویش را آراستہ بود و بوی

خوش زده بود. شامی گفت: «وقتشه» و مرد اسدی بدو حمله برد و سرش را بپفکند. و چون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه رفت و به زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یار خویش را ببرید، ترا پیش حجاج می برند خبر را چنانکه بوده باوی بگوی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند، زن را به نزد وی بردند. عنبسه بن سعید پیش وی بر تخت بود، به زن گفت: «چه شده؟، وزن قصه را باوی بگفت.»

حجاج گفت: راست گفنی آنگاه به کسان شامی گفت: «بارتان را به گور کنید که مقتول خداست و به جهنم می رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»

گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو زدند و حجاج کسان فرستاد تا برای وی منزلگاهی بجویند، و برفت تا در اطراف کسکر فرود آمد، در آن اثنا که در محل واسط جای گرفته بود راهبی بر خر خویش بیامد و از دجله گذشت و چون به محل واسط رسید خر را فراخ کرد و زهراب ریخت، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج این را می دید و گفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: و چون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «در کتابهای خویش می یابیم که در این محل مسجدی ساخته می شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط را خط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا نهاد.

در این سال چنانکه واقدی گوید، عبدالملک، ابان بن عثمان را از مدینه

برداشت و هشام بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.

و هم در این سال هشام بن اسماعیل سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

و هم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یاد کردیم.

آنگاه سال هشتاد و چهارم در آمد

سخن از حوادث

سال هشتاد و چهارم

در این سال عبدالملک بن مروان به غزای روم رفت و مصیبه را بگشود و اقدی چنین گفته است.

و هم در این سال، حجاج، ابوب بن قریه را کشت. وی جزویاران ابن اشعث بوده بود. سبب قتل وی، چنانکه گویند، این بود که پس از بازگشت از دیر-الجماجم پیش حوشب بن یزید می‌رفت که از جانب حجاج عامل کوفه بود و حوشب می‌گفت: «این را که با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسد که چاره‌ای جز اجرای آن ندارم.»

یک روز که حوشب ایستاده نامه‌ای از حجاج به حوشب رسید:

«اما بعد، تو پناهگاه منافقان مردم عراق و مرجع آنها شده‌ای، وقتی در این نامه من نگرستی، دست این قریه را به گردنش ببند و همراه یکی از معتمدان خویش پیش من فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواند آنرا پیش وی افکند که خواند و گفت: «شنوایی و اطاعت داریم» پس حوشب او را به بند کرد و پیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدو گفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیا کردی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گویی کاروانی مهیا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه را گفتمی توضیح کن»

گفت: «چنین می‌کنم، دنیا مال آماده است که تیکو کار و بدکار از آن بخورد آخرت میزان عادل است و مقامی که باطل در آن راه ندارد، نیکی این است که اگر چیزی برضد من باشد اعتراف کنم و اگر از آن من باشد بگیرم.»

گفت: «و اگر چنین نباشد، به شمشیر که بر تو فرود آید گردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من درگذر و آسوده خاطر مکن که اسب اصیلی نیست که نلغزد و دلیری نیست که هزیمت نیابد.»

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تونشان می‌دهم»

گفت: «پس راحت مکن که گرمی آنرا می‌یابم»

گفت: «کشیک بان او را پیش بیار و گردنش را بزن»

و چون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می‌زد گفت: «بهنتر بود این قریه را وامی گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا او را بیرون بردند و بینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج ابن قریه را از سخن کردن منع کرد، ابن قریه گفت: «به خدا اگر من و تو برابر بودیم آرام می‌گرفتیم با به من دست نمی‌یافتی.» در این سال یزید بن مهلب در بادغیس قلعه نيزك را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعه نيزك

به دست یزید بن مهلب

مفصل بن محمد گوید: نيزك در قلعه بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن قلعه فرصت می‌جست خبرگیران نهاده بود و خبر یافت که نيزك از قلعه برون شده و

سوی آنجا رفت، نیزك خبر یافت و باز آمد و بایزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد و با زن و فرزند خویش از آنجا برود.

کعب بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژ بادغیس که هر که

«در اوج آن جامی گرفت

«برشاهان تفوق داشت

«و هر چه می خواست می کرد،

«دژ بلند جای که پیش از آن

«هر پادشاهی قصد آن کرده بود

«با سپاهی مقابل شده بود که او را

«عقب رانده بود

«از بس که دور است پنداری آتش آن

«به هنگام شب یکی از ستارگان است

«وقتی آنرا محاصره کرد

«دلهایشان در سینه تنگ شد

«و به حکم وی تسلیم شدند

«ساکن قلعه از پس دوران عزت

«به ذلت افتاد و خراج داد

«و به ذلت و مغلوبیت اعتراف کرد

«از پس آن و از پیش نیز

«روزها بود که تو

«محنت و ستم را از پیش برداشتی

«خدای روزی رسان

«که روزی را میان کسان تقسیم می کند  
 «این را به توداد و هر که را  
 «محروم کند محروم ماند  
 «دو دست تو چنانست که با یکی  
 «به دشمن زهر می خورانی و دست دیگر  
 «بخشش آن دایم است  
 «عطای یزید و عطا گیر وی  
 «همانند فرات است و نیل  
 «وقتی که طغیان کرده باشد.  
 «فرات و نیل وقتی سرشار باشد  
 «وزمینهای بلند را پوشاند  
 «از او بخشنده تر نباشد»

گوید: نیزك قلعه را اهمیت می داد و چون آنرا می دید سجده می برد.  
 گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه های یزید را که برای  
 حجاج می فرستاد، یحیی بن یعمر عدوانی می نوشت که هم پیمان طایفه هذیل بود و  
 چنین نوشت:

«اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای آنها را مغلوب ما کرد، گروهی از آنها  
 را کشتیم و گروهی را اسیر گرفتیم و گروهی به قلعه کوهها و عمق دره ها و کنار شیها  
 و دل رودها پیوستند.»

حجاج گفت: «دبیر یزید کیست؟»

گفتند: «یحیی بن یعمر.»

گوید: حجاج به یزید نوشت که او را بر اسبان برید فرستاد و او را دید که از  
 همه کسان فصیحتر بود. بدو گفت: «کجا زاده ای؟»

گفت: «در اهواز»

نست: «و این فصاحت از کجاست؟»

گفت: «سخنان پدرم را که مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به من بگو آیا عنبسه بن سعید غلط می گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیز غلط می گویم»

گفت: «آری، غلط نامعلوم می گویی، حرفی میفرزایی و حرفی می گاهی»

آن را (با الف زبر دار و تون تشدید دار) به جای ان (با الف زبر دار و نون

تشدید دار) می آری و ان (زبردار) را به جای ان (زبردار) می آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلت می دهم، اگر پس از سه روز به سرزمین عراق

یافتمت ترا می کشم» و اوسوی خراسان باز گشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر

روایت کرده اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش

ضمن سال هشتاد و سوم نام بردم.

آنگاه سال هشتاد و پنجم در آمد

- سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله  
به اهتمام اصغر فرمانفرمایی قاجار
- سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله  
به اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی
- گنجعلیخان  
نوشته دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی  
چاپ دوم
- تاریخ طبری (۱۵ جلد)  
نوشته محمدبن جریر طبری  
ترجمه ابوالقاسم پاینده  
چاپ سوم
- دنباله تاریخ طبری  
نوشته عرب‌بن سعد قرطبی  
ترجمه ابوالقاسم پاینده  
چاپ سوم
- احوال و آثار طبری  
نوشته دکتر علی‌اکبر شهابی
- الکامل فی التاریخ (جلد اول)  
نوشته عزالدین ابن الیر  
ترجمه دکتر محمد حسین روحانی
- الکامل فی التاریخ (جلد دوم)  
نوشته عزالدین ابن الیر  
ترجمه دکتر محمد حسین روحانی
- رجال وزارت خارجه عهد ناصری  
نوشته ممتحن‌الدوله شقاقی  
به اهتمام ایرج افشار
- خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)  
نوشته مسعود میرزا ظل‌السلطان  
به اهتمام حسین خدیوچم
- تاریخ اسماعیلیه  
نوشته محمدبن زین‌العابدین خراسانی  
به اهتمام دکتر الکساندر سیمونوف
- سمط‌العلی للحضرة العلیا  
نوشته ناصرالدین منشی کرمانی  
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- تاریخ سلاجقه  
نوشته محمودبن محمد آقسرائی  
به اهتمام پروفیسور عثمان توران
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)  
نوشته محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه  
به اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)  
نوشته حسین محبوبی اردکانی  
به اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)  
تنظیم و استخراج ایرج افشار
- چنگیزخان  
نوشته ولادیمیر تسف  
ترجمه دکتر شیرین بیانی  
چاپ دوم
- رجال عصر مشروطیت  
نوشته ابوالحسن علوی  
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی
- زین‌الاحبار  
نوشته ابوسمید عبدالهی گردیزی  
به اهتمام دکتر عبدالهی حبیبی
- گفتارهای تاریخی (۲ جلد)  
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
- رجال آذربایجان در عصر مشروطیت  
نوشته مجتهدی  
به اهتمام ایرج افشار



- دیوان سید حسن غزنوی  
 به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
- ترجمان البلاغه  
 نوشته محمد بن عمر رادیانی  
 به اهتمام پروفیسور احمد آتش
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)  
 به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- شرح التمرق لمذهب التصوف (جلد ۵)  
 نوشته مستملی بخاری  
 به اهتمام محمد روشن
- هفت‌بند نای (جلد ۲)  
 نوشته ادوارد ژوزف
- تبصرة العوام في معرفة مقالات الانام  
 منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی  
 به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- منطق الطیر  
 سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری  
 به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- سخنی چند درباره شاهنامه  
 نوشته عبدالحسین نوشین  
 حافظ خراباتی (جلد ۵)
- نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ  
 کتاب تعرف  
 نوشته محمد کلاآبادی
- نوشته دکتر محمد جواد شریعت  
 کاخ بی‌گزند  
 نوشته دکتر پرویز اهور
- حافظ عارف  
 نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ  
 نامه‌های جمان‌زاده  
 به اهتمام علی دهباشی
- دیوان دقیقی طوسی  
 به اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
- دیوان حافظ  
 تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم‌غنی  
 به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- چاپ دوم  
 شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر  
 نوشته دکتر احمد رنجبر
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)  
 به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- جامع حافظ (جلد ۸)  
 نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- کلک خیال‌انگیز (جلد ۳)  
 نوشته دکتر پرویز اهور
- نهج‌الادب  
 نوشته نجم‌الغنی  
 به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- طوطیان  
 نوشته ادوارد ژوزف
- اسرار الغیوب  
 نوشته خواجه ایوب  
 به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی  
 نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی